

مانده از صفحه قبل

که باشد فلک؟ بنده کمترت
 زهی روضه ات مظهر جان پاک
 زهی در گهت منبع فیض جود
 جناب ترا آسمان گشته فرش
 فلک زان جناب تو مسکن کند
 درو چون شده جسم پاکت دقین
 چو زان آستان یافته سروری
 شها روسیاهی بسی کرده ام
 می سرخ، کردست رویم سیاه
 زمی بیمحابا جویم با [تا] شدم
 بدوزخ مکن کرم هنگامه ام
 مبد از گناه من می پرست
 چه عذر آورم ازین دفع چشم [خشم]
 همان به کزین و رطه غافل
 قبول تو این نامه آنکه شود
 بده ساقی آن توبه فرمای می!
 که عمرم، فکر می و جام رفت

ز فرزانه بی کرد شخصی سؤال
 سؤالتی چو بشنید بکشود دم
 چو سالی گذر زین تفحص نمود
 ازین حرف سائل بر آورد جوش
 ترا سال اگر سی اگر بود شصت
 چنین گفت دانای خاکی نهاد
 چنین است مقصود صاحب کمال
 ز پیش و کم عمر بازی مخور
 بی توبه از غیب کردم سؤال
 جوانا! به طاعت امروز گیر
 بذاتی که هستیش بی ابتداست
 بآن صانعی کز دو حرف نخست
 که بگذره نی پیش یابی نه کم
 بهر تن فراخورد آن جان نهاد
 بغو کریمش که روز الست
 بمصومی انبیای کسرام

چه باشد زمین؟ مشت خاک درت
 چو جان پاک ز آلابش آب و خاک
 غبار درت کیمیای وجود
 ستون قدرت توام ساق سرش
 که شمع مه و مهرا روشن کند
 سزد گر کند آسمانی زمین
 سزد شمع را دعوی اختری
 بعضیان تن خویش پرورده ام
 قدم گشته خم زیر بار گناه
 زمی مفلس دین و دنیا شدم
 بآب شفاعت مشو [شو] نامه ام
 به میزان اعمال، امید افتد شکست
 بجز اشک حسرت چه ریزم ز چشم
 بدست تو نپاشدم [شوم] یا علی
 که ظفر این: **توبوا الی الله** شود
 مگو کی، که بسیار دورست کی
 وز آغاز مستی با انجام رفت

که رفتست از عمر تو چند سال؟
 که سی سال باشد مرا بیش و کم
 چهل سال دیگر بر آن میفزود
 کزینسان دروغی نگویی، خموش
 بیست سال مردی بروی افزودی نوهشت
 که عمرست اندر گذر همچو باد
 چه سی سال باشد چه هفتاد سال
 که گردد بیک قطره پیمانه بر
 ده [از] **بستان** شیخ این بر آمد بفال:
 که فردا نیاید جوانی ز پیر
 بآن مبتدائی که بی انتهاست
 چنان کرد کار دو عالم درست؛
 گر اجزای امکان بیاشی زهم
 بهر ذره بی هر چه بایست داد
 در توبه بر روی آدم بیست
 خصوصاً **محمد** علیه السلام

مانده از صفحه قبل

بخلفش که هر چند دیدی ستم
 نبودی طلبکار در دو سرا
 به ساقی کوثر که تقوای وی
 بهم پستی دلدل و ذوالفقار
 بهستان هشیار و هشیار مست
 که سرمست از باده وحدتم
 که باشد دلش را یکی در مذاق
 پیران در مانده از کار و بار
 باشک یتیمان سحر که عید
 بدرد دل عاشقان پیش یار
 بچشمی که افتاد بر روی دوست
 بگوتهای وصل و طول امل
 باهی که باقر زد از جان پاک
 که بر لب نیرم می لاله کون
 الهی با عزاز آل رسول
 بهول قیامت بر روز حساب
 برآه صراط و بتاریکیش
 بعیزان که عدالت شاهین او
 بذلل سؤال و بهن جواب
 که در توبه سازیم ثابت قدم
 نیاری چنانم بر روز شمار

نیاوردی از آب بر روی کرم [آنرا بروی کرم]
 جز آموزش عاصیان از خدا
 نیالوده هرگز نگاهش بمی
 بهمدستی عصمت هشت و چار
 عزیزان بالا و خواران پست
 چو منصور دور از بی عزتم اظ: می کثرتماً
 شراب وصال و خمسار فراق
 بشیران و امانده از کارزار
 بخاک عزیزان ، بخون شهید
 بدر دسر میکشان در خمسار
 بیایی که واماند از کوی دوست
 سر روز فراق و بشام اجل
 بالود گیهای دامان پاک
 گرم چون صراحی بریزند خون
 بصاحب تمیزان رد و قبول
 بنزدیکی و گرمی آفتاب
 بتنگی قبر و بتاریکیش
 همه راست گویست آیین او
 بسامید رحمت به بیم عذاب
 کنی همچو صدقم بهالم علم
 که از روی نیکن شوم شرمسار (۱)



(۱) با کمال تأسف چندانکه جستجو کردیم نسخه دیگری از این ساقی نسامه نیافتیم تا در
 مقابله از اغلاط بسیار آن چیزی کاسته شود ، و درین نسخه منلوط ، نظرات اصلاحی و تصحیحات
 قیاسی خود را بین دو قلاب فرار دادیم که بر خواننده روشن باشد، و چنانچه تا پایان کار بخواست
 کردگار نسخه دیگری بدست آید، اختلاف قراءات را در تکمله حواشی مذکور خواهیم داشت، گ

ذکر^(۱)

عارف میخانه معانی حکیم عارف ایگی^۱

ابیات او حکیمانه و منظوماتش دانشمندانه است^۱ بطرز قدما حرف میزند ،
و مطلق گردد روش شعرای این ایام نمیگردد^۲ و در واردات آن حکیم سخنور لغت عربی
کمست^۳ و الفاظ معانی او^۴ اکثر فارسی واقع شده^۵ چنانچه صدق این مقال ازین پنج رباعی^۶
که از مخدرات پرده خیال اوست ظاهر میشود،

رباعی

گیتی، بن خار و بخت من چون خر گوش دوران ، سگ تیز پای و من بار بدوش

۱- چ:م: ذکر حکیم عارف ایگی ، ۲- چ: شعرای این جزو زمان^۳ - ۳: نیست ، ۴- ب:
الفاظ او - ۵- چ تمام فارسی واقع شده^۶ - ۶: چ: صدق این قول ازین سه رباعی^۷ و بجای پنج رباعی سه
رباعی دارد.

(۱) ذکر **عارف** در تذکره‌ها بسیار کم یافته میشود ، صاحب **هفت اقلیم** فقط اینقدر گفته
است که: **عارف** شاعر من بی نظیر است، و کلامی دارد دلپذیر ، و ادواتش را معنی خاص بسیار است، و الفاظ
تازه بیقیاس است (بعدهش بیست و بیست بیت **عارف** را بطریق نمونه کلامش درج نموده) صاحب **مخزن**
الغرائب میگوید که او: از معاصران **تقی اوحدی** است (وسه بیت از او نقل کرده) و آنچه **خوشگو**
گفته است ملاحظه این که در عهد ا کبری و جهانگیری بوده است ، و در سنه ۱۰۲۸ در ملک **بنگاله**
وفات یافت، ش

تقی الدین اوحدی میگوید: شاعر است ساحر، معنی بردار از قضا ، پرواز شاهین فطرتش بلندتر است،
و از غایت رتبه فکرت و قدرت طبیعت و میل تازه گویش و بیگانه جویی گاهی بسرحد خیالات غریبه جرأت
نموده قدم بزرگوار میگذارد، الحق در بلند گویش و بیگانه بیانی ممتاز و منفرد است، اشعار بارتبه در کلام
وی بسیار است، مگر بعضی از کلام وی در نظر است روان جاده مستقیم قدر، معوج مینماید، بروش تازه
در قضا طبع، بغایت استوار است، و وی مدتیست که **بهندوستان** آمده و برهما ملازمت **اکبر پادشاه** مینمورد
و بعد از وی **بایران** رفته در عهد **جهانگیر پادشاه** باز برگردید ، مدتی در **بنگاله** بود درین ایام در
اردوی جهانگیری بصحبت وی رسیدم و در **اجمیر** دیوانش را قریب بهشت نه هزار بیت مدون دیدم و بران
گردیدم ، ...

دندان سگست و لاش خر آخر کار بر خویش مگیر سخت و بیپوده مکوش

وله

ای آنکه همیشه یار میجویی، یار
مارست جهان و یار چون مهره مار
یار از در روزگسار، امید مدار
از مار بود مهره گرفتن دشوار^۱

وله

در دهر چنان بزی که آبت نرود
خشت سر خم شو، که شرابت نرود
گل باش و چنان کن که گلابت نرود
تا از سر تیغ آفتابت نرود^۲

وله

طول املم چودود و عمرم چو شرار
من اکمه بی عصا و عالم همه چاه
پیوسته بهم چو مار و چون مهره مار
من طفل برهنه پای و گیتی همه خار^۳

وله

ای خواجه بزیر هفت اهریمن پیر
آوازه جان درین تن سخت پذیر
تن را خاکی و جان خود بادی گیر
چون دامن کوه دان و بانگ نخبجیر
بر رای صواب نمای ارباب دانش و ضمیر عقده گشای اصحاب بینش پوشیده
نماند، که مخترع کتاب میخانه، **عبدالنبی فخر الزمانی** با آن حکیم نکته دان
یک سفر در **هندوستان** رفیق بوده، و درین ایام که بتسوید این اوراق پریشان
اشتغال دارد، بسا او محشورست، حقیقت حال آن بلبل گلستان خیال ازو
استفسار نموده درین تألیف بر بیاض برد، روزی از روی اتحاد و یگانگی چگونگی
احوال خود باین ضعیف نقل کرد، و گفت پدرم **غیاث الدین علی** نام داشت، و کلاتر
ملک شبانکاره بود، و اسم من **سراج الدین حسن** (۱) است، چون تخلص خود **عارف**
کرده ام^۴ بنا بر آن به **حکیم عارف** اشتهار یافته ام، و تولد من در **ایگ** که حاکم نشین
شبانکاره است واقع شده، و در آنجا بسن رشد و تمیز رسیده ام، و تالغابت عدد ابیات

۱- ج: این رباعی را ندارد، ۲- م: ب: ردیف شعر «برود» بجای نرود، ۳- ج: این رباعی را

ندارد، ۴- م: ب: کرده، ۵- تالغابته

(۱) نامش **سراج الدین حسین** است، معرفات - گ

من بدوازده هزار بیت رسیده، و در کتاب **اندر نامه خود** که دوهزار و سیصد بیت در **بحر شاهنامه** برشته نظم در آورده‌ام، صفت وطن خود کرده‌ام، این چند بیت از آن ایات است :

نظم

اگر من دم اندر ستایش ز نم
جهانرا جوانی بآرایشست
معنیر بهشتیست یزدان سرشت
نگاریست دلشاد و خرم روان
بدیدار، ماهیست ناکاسته
از رود زن کبک در کوهسار
چو او نیست آزاد و آراسته
قد از سرو دارد، دودست از چنار
رخ و زلفش از نافه و شاه بوی
زبان دارد از سوسن آبدار
دهانش زغنچه، لبان از نبید
فراز آبگیر بست، مأوای من
ز بوی گل و باد، گنجست، گنج
ز بهر تماشای آن خاک، آب :
چو **ایک** از گهر مامن نیک^۱ بد^۲
ز **ایک** شبانکاره دارم نژاد

گهر گاه خود را ستایش کنم
نژاد مرا جای پیدایشست
کز و رنگ و بر دارد اردیبهشت
تنی دارد از هفت گون پر نیان
بآزای هر هفت، پیراسته
از دیده و آب در جویبار
جوان و نوآیین و نو خاسته
تن از برگ گل، جانش از جویبار
ز سرین و نیلو فرش بوی و خوی
دم [از] مشکبو باد، روی [از] بهار
بر از ارغوان، ناف از مشک بید
گلاب و شراب اندرو موجزن^۳
ز نارنج، داروی رنجست، رنج
هزاران سر آرد برون از حباب^۴
از آن قافیۀ نام او نیک شد
کز آبشخور افتاده در زیر باد^۵

بعد از فراغ خواندن^۱ این ایات، باز بر سر حکایت سر گذشت خود آمده، گفت که در کودکی در مقام انتظام نظم شده بودم، گاهی که مصرعی از من سر میزد، بر پدر میخواندم^۲ بسیار خوشوقت میشد و بانزدیکان خود میگفت که اگر سراج الدین^۳

۱ - ج: هشت بیت اخیرا ندارد، ۲ - ج: این بیت را ندارد، ۳ - ج: بامن نیک بد، ب: مامن نیک شد، ۴ - ج: بعد از خواندن، ۵ - ج: بر پدر خود میخواندم، ۶ - ج: سراج الدین حسن
(۱) زیر باد، مخفف زیر آباد، شهر بست در اقصای **بنگاله**، «آندراج، فیات» گ

از ذوق نماند^۱ و جهانرا پاره‌یی بگردد^۲ ترقی بسیار میکند، و شهره آفاق میشود، این اندرز پدر، از آنروز بر لوح دل من کالنتش فی الحجر شد، همیشه مشق شعر گفتن و اندیشه در سفتن^۳ مینمودم^۴ و هر چه میگفتم مکرر بر آن میگذاشتم^۵، و خاطر از آن جمع میکردم^۶ بعد از آن بر بیاض میبرد، تا آنکه بعد از مدتی پدرم و دیعت حیات را بموکلان قضا و قدر سپرد، و بر ادرم **ائیرالدین حسن**^(۱) بجای پدر کلانتر **ایک شبانکاره** شد، و بشومی^۷ حب^۸ جاه دنیوی^۹ مهر برادری را بر طاق نسیان گذاشته با من ناسازگاری آغاز کرد، و من خود مدت‌ها بود^{۱۰} که اراده سیر و سفر داشتم، و اکثر اوقات، سودای مسافرت بر سرم میزد، مخالفت برادر باعث جهان‌گردی و بانی گیتی نوردی من گردید، در سن بیست و هشت سالگی از وطن بر آمده قدم در وادی سیاحت نهادم^{۱۱} اول گشت **کرمان** و یزد که نزدیک بمسکنم بود کردم، بعد از اندک توقفی از آن بلاد بر آمدم، و از راه بیابان **کُرک**^(۲) **سیستان**^{۱۲} روانه **هندوستان** شدم، چون بمطلب رسیدم، ملکی دیدم بغایت آبادان و معمور، و بلادی مشاهده کردم از برای آسایش و رفاهیت^{۱۳} بینهایت مطبوع، با خود قرار دادم که تمام عمر درین دیار صرف نمایم، القصد در **هند** بسیاری مشغول شدم، و در هر شهری که میرسیدم با اعیان و نکته‌سنجان آنجا چند روزی مخالطت مینمودم و از آن مردم بهره‌یی برداشته از آن بلده بر می‌آمدم تا آنکه پاره‌یی در سخنوری اشتهار یافتیم^{۱۴} و بتقریبی در مجلس شاهزاده نامدار سپهر اقتدار، زینت‌دهنده افسر و دیهیم، **شاهزاده سلطان سلیم** ذکر سخنوری و حدیث^{۱۵} نکته‌پروزی من واقع شد،

چون این خبر بمن رسید، احرام آستان بوسی آن در گاه بر میان جان بسته،

۱- ج: باز نماند؛ م: در ذوق شعر گفتن نماند؛ ۲- ج: و در سفتن، ۳- ج: میگفتم، ۴- ج: من خود مدت‌ها بود؛ ۵- جاده سیاحت نهادم؛ م: ب: مساحت نهادم؛ ۶- ج: کُرک و سیستان؛ ۷- ج: و نقل؛

(۱) در نسخ میخانه (از غلط‌کاریهای کاتبان) نام **حکیم عارف حسن** نوشته شده و حال آنکه می‌بینیم «حسن» نام برادر اوست (بگفته خودش) بنابراین قول **تقی‌الدین اوحدی** که میگوید:

نام وی **سراج‌الدین حسین** است، مقرون بصواب خواهد بود؛ گ

(۲) مرکز دهستان **کُرک** بخش مرکزی شهرستان **بم** است،

«فرهنگ جغرافیایی ایران» گ

روانه آله آبار شدم، بعد از سعادت بساط بوسی محفل عظمت و شوکت نور حدیقه جهانبانی و در صدف کشورستانی، داخل بندگان آن شاهزاده عالی مقدار شدم، و قصائد غرّاً در مدح ممدوح خود گفتم، بعد از اندک ایامی بخت از من برمید، جمعی از معاندان از روی حقد و حسد، بعرض ایستادگان آن بارگاه رسانیدند که **حکیم عارف اول شاهزاده دانیال** را ملازمت کرده^۱ بعد از آن ببندگی^۲ شما آمده، آنحضرت ازین رهگذر مرا از نظر انداخت، و در قلعه مندو^۳ حبس فرمود،^(۱)

قریب بدو سال در آن حصن^۴ در قید بودم، بعد از انقضای این مدت ایزد تعالی آن شاهزاده عالیقدر^۵ را بر من مهربان گردانید، تا از تقصیر من در گذشت و این نحیف را از بند^۶ بر آورده با لطف خسروانه و اعطاف پادشاهانه^۷ سرافراز و مفتخر گردانید، و همانروز بدیوانیان عظام حکم عالی صادر شد^۸ که بجهت وجه معیشت من علوفه مقرر فرمایند^۹ غرض که پنجسال دیگر در خدمت آن شاهزاده ماندم

۱- پ: بعد از اندک ایام بعرض ایستادگان بارگاه رسانیدند، م: بعد از اندک ایام بعرض بارگاه عظمت و شوکت رسانیدند، ۲- ب: شاهزاده بلند اقبال شاهزاده دانیال را ملازمت کرده، ۳- ج: در بندگی، ۴- ج: باندو، ۵- ب: در آن حبس، ۶- م: ب: آن عالیقدر، ۷- م، ب: و از بند، ۸- ج: ملوکانه، ۹- م، ب: حکم فرمود، ۱۰- م، ب: فرمودند.

(۱) **تقی الدین اوحدی** مینویسد: در **اجمیر** شش ماه با هم رفیق بودیم، مرد شکفته نمکینست، خالی از جوش سودایی نبوده و خالی از جذبه و حالی نیست، از حالات گذشته خویش غریب نقلی کرد، چنانچه قابل نوشتنست، میگوید: وقتی که هنوز حضرت **جهانگیر** باین لقب نرسیده بودند، من در ملازمت میبودم، و شرف خدمت درمی یافتم، بتقصیری بر من غضب فرموده، مرا در قلعه بی محبوس فرمودند، و در آنجا بسبب بلیات لازمه فلاح و مخالطت و محافظت پاسبان، جنون کامل مرا بعد از ظهور رسیده، مشتری مالیه خولیا بر سر چارسوی سودا آمد، اقصه مجنون وار در عین جنون مدتی در آن قلعه محبوس بودم، چون آخر از آن بلیات و محن کرم بجان و کاردم باستخوان رسید، شبی کارد تیزی بدست آورده، قصد حیات خویش کرده بر گلوی خود کوسپندوار کشیدم، چون سر رشته حیات هنوز پیوند محکم داشت، اوداج حیات را نگرفته از آن زخم ضرر جانی نرسید، اما خون بسیار رفت، باز جنون حرکت کرده بغاطرم رسید که چون از زخم کارد هلاک نشدی خود را درین بر که انداز، و یکباره غرق شده خلاص شو، همچنان خون از زخم ریزان در عین زمستان نیم شب خود را در بر که انداخته غوطه بی چند پیاپی خوردم، فنا را بمجرد رسیدن بآب، خون از سردگی عروق در شریانات بند شد، و عقل نیز فی الجمله رجعت کرده از کرده خود پشیمان شدم، چه جان شیرین و حیات مغتنمست، باز از آب شناوری کنان بر آمدم و بجای خود آمدم، موکلان باخبر شده اضطراب بسیار کردند، اما بعد از آن حال نشاء بقیه در صفحه بعد

باز هوای سفر در سرم جلوه گر شد^۱ از آله آباد فرار نموده بدار الخلافة آگره
آمدم، از استمداد اختر بلند و بدستیاری طالع ارجمند^۲ بسعدت آستان بوسی پادشاه
کامگار نامدار^۳ شهریار جهان بخش جهاندار^۴ فرمانروای بحر و بر، جلال الدین
اکبر پادشاه^۵ مستعد گردیدم، آن شهنشاه فیروز بخت، و آن رونق فزای تاج و تخت
مرا داخل مداحان خود ساخت^۶ و وظیفه بی فراخور حال من مقرر فرمود، پنجسال
دیگر در خدمت آن پادشاه آسمان جاه ماندم^۷

چون از گردش گردون دهن، و از نیرنگ گوناگون این گنبد بوقلمون در
سنه اربع عشر و الف^۸ (۱۰۱۴) دارای هندوستان جهان فانی را وداع کرده بعالم باقی
خرامید، و شاهزاده سلطان سلیم از عنایت بی غایت الهی، خطاب ظلّ الهی یافت،
و بجای پدر بر تخت سلطنت نشسته نوبت جهانداری و جهانگیری فرو کوفت، و جهان
از فروغ احسان^۹ شاهنشاهی و نور عدل جهانگیر پادشاهی^{۱۰} چون دل قدسیان روشنی
گرفت، و روی کهن زال روزگار^{۱۱}، از یمن داد گستری و رعیت پروری آن^{۱۲} شهریار
یوسف طلعت، چون چهره زلیخا^{۱۳} بار دیگر طراوت جوانی پذیرفت^{۱۴}

بیت

جوان شد بار دیگر عالم پیر بعهد شاه نورالدین جهانگیر

۱- ب: افتاد^۱ ۲- چ: پادشاه غازی، ۳- ج: ثمان عشر و الف^۲ ۴- م: رخسار^۳ ۵- چ:
پیر زال روزگار^۴ ۶- چ: این^۵ ۷- م: چون زلیخا، ب: چون زلیخای مصر^۶

مانده از صفحه قبل

جنون بالکلیه از سر رفته، مرثیه سودا تحلیل یافته بحالت عقل باز گشته ام، و موکلان و اهل قلعه ازین حال
تعجبات نمودند، چون قائل این مقال این مراتب از وی شنید، گفت بلی یقینست، نبر در کی تا نخواهد خدای
«عرفان» گ

بیتی چند منتخب از حکیم عارف ایگی:

هر چه در دستگاه ^۱ خشک و ترست	دم خشکت، یا سرشک تسری
چار مادر ^۲ که جفت نه پدرست	خلف و ناخلف بزاد و بکشت
که شکست از درخت بارورست	در شکست خسوم ز آتش دل
در و دیوار دشمن هنرست	انسدرین دیس چار دیواری
پسریدن نیارم، شکفتن ندانم	چو گلپای سایه، چو مرغان دیبا

بقیه در صفحه بعد

در خاطر من چنان خطور کرد، که مبادا آن حضرت، از ممر^۱ فرار اله آباد در
صدرا^۲ آزار من شود، و بار دیگر این کمینه را محبوس فرماید، از آگره به پرهانیپور
روان شدم، و از آنجا به گلکنده رفتم، و شهنشاه عالیجاه، محمدقلی قطبشاه، را
ملازمت کردم، و قصیده‌یی بر سبیل‌ره آورد بخدمتش گذراندم^۳ و آن پادشاه دانش‌پناه^۴
صله لایقی بمن عنایت فرمود،

بعد از آن از دکن بر آمدم و از راه دریا به هرمز و از هرمز بوطن خود رفتم، و
مدت پنجسال در ایک رحل اقامت انداختم،

۱- ج: در صدر^۲ ۲- ج: و قصیده در مدح او گفته ره آورد گذراندم، ۳- ج: بعد از استماع
این قصیده آن پادشاه عالی‌جاه،

مانده از صفحه قبل

چو عهد بستان جز شکستن ندانم	چو تاز کتاک جز گستن نبینم
از پیش‌روست زلف‌تو و روزگار من	چندانکه زلف‌تست درازست کار من
بخارم بدریا و دودم بر آذر	درین کاخ نه بام و زندان ششدر
نیم‌طلوعیم و هزاران غروب	طفل نباتیم درین خاک‌گروب
وسمه فروشت سفیداب من	حله‌گر آمد شب مهتاب من
ازین خانه آواز یایی نخواست	همین دست من حلقه بر در شکست
روزگار دیکری، زان فتنه‌یی در روزگار	آفتاب دیکری، زان آفتی بر آفتاب
تمی چو کشتی صدجا شکسته در آبم	دلی گشاده چو دریا، سری چو کردام
کبھی از باد گردانست و گاه از آب و گاه از خون	هر چه چرخ‌بست آبتن ز کردش‌های گوناگون
من از خون جگر بینم، جو عاشق ازل می‌گون	من از سوز درون یابم، چو شاهد از رخ زیبا
نیز سوی درویشم همه آوازه مجنون	گر از سوی جنون بر سرشکرواری برافشانم
افسوس بر آن تشنه که جوینده آبت	سرتاسر این بادیه افسون سرابت
بر هست، بگام مگس و چنگه ذبابست	در سفره این دهر گدا نیست نوالی
تا چون محیطست، درو رفص حبابست	خارج نشود نغمه این پرده [ز آهنگدا]
مانگشت [تدبیر] بیرون کشیدن	توان مهره افعی از نام افعی
ز انبیا این دهخدا بیان پندارین	و گر بیکر مور گسردی، نیامی
تنگست بما و هم او جای جهان	یکجا نشویم ما و غمهای جهان
موربست پیشم من تماشای جهان	دیدم همه موبو سرایای جهان

«انتخاب از عرفات» گ

بعد از امتداد این مدت باز زمانه میان من و اقرباء طرح جدایی انداخت ،
دیگر باره از مسکن خود مفارقت گزیدم^۱ و بگشت عراق آمدم، بعد از اتمام سیر عراق
به خراسان رفتم، و تمام آن ملک را گردیدم، و از آنجا به قندهار شده دیگر باره به
هندوستان که منزل عافیت هنرمندانست^۲ و سرای راحت خردمندان^۳ آمدم، و در
دارالخلافة آگره بشرف بساط بوسی محفل جاه و جلال پادشاه فریدون فر، سکندر
اقبال^۴ خدیو جهانگیر عالم پناه، شاه نورالدین محمد جهانگیر پادشاه مشرف شدم،
و این رباعی بر سبیل ره آورد گفته بر ایستادگان آستان مالیک آشیانش خواندم،

رباعی

شاهیست جهانگیر شه و الابخت بی فرمانش برگ نیفتد ز درخت
موسی است به کوه طور بر کوه پیل عیسی بچهارم آسمان، بر سر تخت^۵
آن شهر یار گردون اقتدار، مرا در میان امثال و اقران مفتخر ساخت، و از کرم
جبلی که با این پادشاه عادل رحیم کریم^۶ بود، تقصیر گذشتند بر وی این عاصی نیاورد،
و خطای گریختن^۷ آله آباد را باین بنده شرمنده عفو فرمود،
بعد از مدتی ازین جم جاه انجم سپاه مرخص شده بسیاحت هند مشغول شدم ،
کم جا از هند مانده باشد که من ندیده باشم، هنگام سیاری به هندو رسیدم، رایات
جلال جهانگیری بعز^۸ و اقبال در آن سرزمین نزول اجلال فرموده بود. و قصیده یی
در مدح مختار الدولة العلیة العالیة اعتماد الدولة^۹ در سلك نظم آوردم، و بدان وزیر
اعظم جهانگیر گذرانیدم، این چند بیت متفرقه از آن قصیده است،

ابیات

عارف بسازبندی از آن زلف مار پیچ تا بر تونگ-ذردهمه بر روزگار پیچ
نیسان نوبهار جوانی میست، می یعنی بموج باده بگیر از خمار پیچ^۸

۱- چ: کرده، ۲- ج: هنرمندان، ۳- چ: خردمندانست، ۴- چ: اسکندر اقبال، ۵- چ:
از «این رباعی» تا «بر سر تخت» را ندارد، ۶- م: پادشاه رحیم کریم، ب: کریم رحیم، ۷- ب: فرار،
۸- م: ب: این بیت را ندارد

(۱) یعنی خواجه غیاث بیگ (بن خواجه محمد شریف) والد نور جهان بیگم، خواجه از سنه
۱۰۲۰ تا وفاتش سنه ۱۰۳۱ وکیل کل (وزیر اعظم) جهانگیر شاه بود، ش

در حلقه پیچ دارد زلف تو همچنانک
 آن اعتماد دولت کز راست بینیش
 تا در زمانه پیچ نماند، بعهد او^۲
 هنگام خشم، در گره چشم مار پیچ
 از موج، خم جدا شود^۱، از جویبار پیچ
 زان موج آبگیر، کشد بر کنار پیچ
 القصه این مرتبه بوسیله آن وزیر اعظم، شرف آستان بوسی در گاه عرش اشتباه
 را دریافتم، واستدعا از باریافتگان^۳ بارگاه جهانگیر پادشاهی^۴ نمودم که جزوی زمین
 بجهت وجه معیشت من مرحمت فرمایند، تادر گوشه یی نشستند باقی عمر بدعای دوام
 دولت ابد پیوند مشغول گردم، آن حضرت قدردان، آن رزاق مجازی عالمیان، ملتمس
 این کمترین را بجز اجابت مقرون ساخت، وموازی پانصد بیگه^۵ زمین از صوبه بهار
 با پاره یی خرجی باین ذره^۶ بمقدار شفقت فرمود،^(۴)

الحال که هزار و بیست و هشت سال از هجرت حضرت رسالت گذشته، سن من به
 پنجاه و دو رسیده و در ملک بهار^۷ بدولت شهریار هندوستان فارغ البال و مرفه الحال
 عزلت اختیار کرده^۸ شب و روز بدعای ازدیاد عمر و دولت جهانگیری اشتغال دارم^۹
 ایزد متعال سایه عاطفت این پادشاه مسکین نواز را همواره بر سر فقراء پاینده داراد^{۱۰}
 وقادر بر کمال دست آرزوی همین شهنشاه خورشید کلاما تا انقراض جهان در گردن
 عروس مراد حمایل گرداناد^{۱۱}

قطعه

خدایا تو این شاه درویش دوست
 که آسایش خلق در ظل اوست

۱- م؛ ب؛ از جدا شود؛ ۲- چ؛ تو؛ ۳- ج؛ باریافتگان؛ ۴- چ؛ جهانگیری پادشاهی؛ ۵- چ؛
 ملک مذکور؛ ۶- چ؛ کرده ام؛ ۷- ج؛ پاینده و باقی داراد؛ ۸- ج؛ قادر بر کمال تیغ یمین شهنشاه
 خورشید کلاه را بر فرق اهداء مظفر و منصور گرداناد،

(۱) اصل این کلامه بیگانه بفتح ثالث و رابع است و هندیت و آن مقیاسی معادل يك
 ثلث جریبست،

(۲) غالباً در سنه ۱۰۲۶ که جهانگیر در ماندو بود و اعتماد الدوله مورد عنایت های خاص
 (رجوع کنید به توزک جهانگیری) ش

(۳) خوشگو در سفینه (فهرست اینی عمود ۲۲۱ نمره ۵۶۷) میگوید که حکیم عارف در
 سنه ۱۰۲۸ بملك بنگاله وفات یافت، ش

اگر حکیم عارف در ۱۰۲۸ اوفات یافته بوده و مؤلف میخانه یاد آور میشود، و چون نوشته و از طرفی
 در منتظم ناصری (که مؤلف آن از شاهد صادق استفاده کرده) تاریخ فوتش را ۱۰۳۵ ثبت کرده
 است، بی اعتباری قول خوشگو در این مورد محرزست، گ

بدارش^۱ بر اورنگ شاهی^۲ و جاه
بسر اوج فلک تا بود مهر و ماه

ساقی نامه حکیم عارف

چهداند کسی زیر این پرده چیست
بهر جا سری زبر این هفت زه
درینره یکی مرد سرگشته نیست
گشایشگر این زرهوار نخ
بهر سو که بینم زمزدور و شاه
یکی را باختر شماری سرست
یکی را هم از رنج ناپخته بی^۳
یکی را همه رنج نامه فست
من از گرد این مهره تیز گرد
سخن شاعبازیست از دام من
بسی ریزم از بینی خامه خون
شکر بر فشام ز منقار زاغ
من از پرده این سیاه دوسر
ستاره بر افشام^۴ از کنج غار
چو از خم نیلی درخشان نبید
من از نوک این خامه ارژنگ وار
که یزدان نگار، اندرین بت سرا
درین دیر شادی کش غم فزای
من و باده و ترک یاران باد^۵
سر بسادیم^۶ درین کارزار

رواننده چار سرمایه کیست
برین چارنخ بسته همچون گره
کزو صد گره بر سر رشته نیست
بدندان فشارد سرانگشت اخ
رهی پیش دارد درین شاهراه
شمارش بنیک و بسد اخترست
شمار دو کعبست بر تختدیی
وز آن گرد، داروش درهاونست
جهان سخن را شدم رهنورد
درخشان نبیدست^۳ از جام من
که تا گنجی ارزنده آرم برون
که شیرین کنم کام مرغان باغ
پدید آورم پیکر ماه و خور
کنم روز روشن ز تاریک سار
چو پستان زنگی و شیر سفید
نگاری کنم رشک ایزد نگار
پرستشگر آید نگار مرا
می تلخ باید، بت دلربای
گره بی می از کار نتوان گشاد
یکی پای مزدور باشد بکار

۱- ج: بر آرش^۲ - م: ب: با نپخته بی^۳ ، ۳- ج: نبیدست^۴ - ۴- ج: درخشانم^۵ - ۵- ب: برگ باران

و باد، اختیار متن بهرینه ابیات بهدیت^۶ - ۶- ب: پیمان^۶

مرا همسرانند، سر پر زباد^۱
 بجز باده هر چیز، خاکست و زشت
 چنان باد را باید آبی چنین
 می گرم باید دم سرد را
 کز اندیشه گرد گرد آسیا
 که چندی بترك كبود آسیا
 فروغی ندارد سر باد خور
 گر این آب^۲ گردان کند آب من
 که باشد مرا زندگانی دوبار
 می سرخ، در ساغر شاهوار
 عنانکش کمیتی است پیروزه نعل
 گلستانست، جام می شاهوار
 باندازه جشن گاه جهان
 بمن ده درین جشن خرم بهار
 که دامنگه خاک^۳ گلشن کند
 زهر گوهری باده داناترست
 اگر ابر^۴ ازو مایه داری کند
 می ده بمن تلخ و تیز و پگاه
 بیار آن می تلخ، چون چشم یار
 گهر گیرد از بحر و از کوه تیغ
 شرابی که چون اوج گیرد ز جای
 هوا تاب گیرد ز دو آفتاب

سر بادپیما بود خام باد
 که بی باده زین باد نتوان گذشت
 بدامان این آسیای^۱ برین
 کز آن آب بنشانم این گرد را
 سفیدی کند موی، بر طاس ما
 کند آب رخشنده مشکین گیا^۲
 اگر ترك بهرام^۳ ماهست و خور^۴
 سیاهی کند موی بر طاس من
 بروز جوانی می اندر بهار
 چو اشکست^۵ در چشم من رنگ دار
 که موجش خرد راست، زنجیر لعل
 خیابان^۶ گلگون درو غنچه وار^۷
 بود دست گلچین، لب شاهدان
 شرابی چو رنگ گل و بوی یار
 شب تیره را روز روشن کند
 که پندار سوز و خرد پرورست
 جهان را ز جان آبیاری کند
 که دم را کنم چون دم بامگاه
 که شیرین کند زهر، در کام مار
 چو مرجان کند اشک در چشم میغ
 بگیرد ز پسر^۸ نده، اوج همای
 زمین مایه پیما شود از دو آب

۱- م: ب: سر زیر باد، ۲- ب: آسیایی، ۳- م: ب: ندارد، ۴- ج: بهرام و ماهست خور، ۵- م: ب: کزین آب، ۶- م: ب: خیابان، ۷- ج: می سرخ در ساغر شاهوار- خیابان گلگون درو غنچه وار، در واقع سه بیت اخیرا بیک بیت تبدیل کرده و مصراع اول را بششم پیوسته است، ۸- ب: که دامن چو بر خاک

نه بهرام این اوج خنجر کشد
 میی کو بمسجد کنشت آورد
 قدح ، روی دشتی کند لاله‌زار
 بجسام اندون ، آب باشد بتیغ
 بمن بخش ازان آب شنگرفدنگ
 میی دانش افزای پندار سوز
 بمن ده که می شیر سرخ منست
 بنیروی این جرعد تیز پیر
 منم **اصفهان** تا نمود منست
 چنان زو بخاری بر آرم بگشت
 سرشکی چکاند برین خاک زیر
 کزین آب یکرنگ مرد آزمای
 وزین آتش تیزرو چون خدنگ
 ازان می که گلزار رنگست و بوی
 خرد را پیام از خدای آورد
 بده ساقی آن آتش آب رنگ
 میی چون زر و آذر زردهشت
 میی چون هنر در سرانگشت مرد
 میی کهنه همچون خردهای پیر
 میی تیز^۱ در ساغر تیز گرد
 بساغر چو خورشید رخشان بتیغ
 بشیشه چو بوی گل اندر گلاب
 پیمانہ ، چون فوج لاله بواج

که یکرانش از زیر ران در کشد^۱
 بدیمه ماه ، اردیبهشت آورد
 هوا لخت ابری کند ژاله‌بار
 بمغزاندرون ، ماه باشد بتیغ^۲
 که بدخواه ناموس و نامست و ننگ
 که شب را بپوشد بدیبای روز
 بمیدان غم^۳ مرد شیرافگنست
 نهم بار بر گردن شیر نر
 می مشکبو زنده رود^۴ منست
 کزو آب گیرد درو بوم دشت
 که آتش کند آب در آبگیر
 دورنگی بشویم ز چرخ دوتای
 هوا را کنم جوشن لعل رنگ
 خرد راست پیغمبر راستگوی
 پیام خرد آزمای^۵ آورد
 کزین آب ، آتش ربودست سنگ^۶
 دهان مرا چون ز دینار مشت
 توانای ، چون آب در پشت مرد
 بمانند جان جوان شیرگیر
 چو خورشید ، بر چرخه لاجورد
 بر آورده از آب رخشنده تیغ
 چو با ابر گوهر ، چو با تیغ آب
 بمغز اندرون همچو پروین باوج

۱- م، ب؛ ندارد، ۲- ب؛ بمیغ اندرون ماه باشد نه میغ، ۳- چ، من؛ ۴- چ؛ زنده رود؛ ۵- چ؛

آشنای، ۶- چ؛ آتش گریزد ز سنگ، ۷- چ؛ می بجای میی در هر چهار بیت

خرد زندگان، زنده‌اند از سه‌جان
 بجز مرد دانش‌درین دیر کشک^(۱)
 می لعل این خشتگاه^۲ قدیم
 روان و می و دانشِ شهروان
 بود زنده، لیکن بیک‌جان خشک
 سزاوار شاهست و رند و حکیم

بمنده، می همه‌چو پولادِ هندی
 که طبع حکیمست و شاهست و رند



۱- کشک: زیر کشک، ۲- جشتگاه،

(۱) کشک: بضم اول، مخفف کوشک است، «فرنودسار» می

ذکر

نظام | انجمن | نظم گستری میرزا نظام دستغیب

مولد این عندلیب دودمان دستغیب، و موطن این سخنور بی‌عیب، از دارالفضل شیرازست، در وطن بسن رشد و تمیز رسیده، با انواع کمالات انسانی در اول جوانی پی برده، خط نسخ تعلیق را بغایت خوب مینویسد، و علم موسیقی را نیز میداند، باعث شعر گفتن و منشاء درسفتن وی اینچنین بوده که **محمد مؤمن عزى**^(۱) که مولد او از **فیروز آباد فارس** است، در شیراز بخدا م **میرزا نظام** عاشق میشود. و مدت‌ها در آن مکان اوقات حیات صرف مینماید، و نازها از معشوق میکشد، تا عرض نیاز او بدرجۀ قبول میافتد، چون کار میان این ناظر و آن منظور برام‌شدن و آرام‌بافتن میکشد، مهر طرفین و محبت جانبین بسر حد کمال میرسد، **عزى** بمعشوق خود **میرزا نظام** میگوید که شما هم قدم بوادی موزونیت گذاشته در مقام انتظام نظم شوید، شاید از نتیجه آشنایی ما، از شما آثاری بر صفحه روزگار بیادگار بماند، چه آثار آدمی درینجهان گذران به از آدمیست، وی میگوید که من ازین فن خبری ندارم، و هرگز

۱- ب: ذکر میرزا نظام دستغیب، ج: ترجمه احوال و ساقی نامه و ترجیع بند این شاعر را ندارد.

(۱) مؤلف **عرفات** میگوید که: محمد مؤمن عزى جوانیست در فیروز آباد شیراز تاز، بعرصه وجود آمده و نصر آبادی مینویسد: در نظم و نثر قادر بوده، از منشآت او آنچه بنظر فقیر رسیده دریاچه مجموعه بیست و رقهایی که به **میرزا ابوالحسن** نوشته نهایت لطف دارد، عزیزانی که او را دیده‌اند میگویند که در فن عربیت و معانی بیان دستی داشته و بسیار خوش صحبت بوده، شهرش اینست:

شعله را کر هست دودی، دیده را گریبان کند	نالۀ بی‌سوز، کی تأثیر در جانان کند
دل در ایام تو، یاد ازفتنه دوران کند	همچو محنت دیده‌یی کآرد ز عیش رفته یاد
شاد شد چون دید در دستت گریبان مرا	روزگار سفله عاجز بود در آزار من
ای خون دل بجوش، که رنگم برو نماند	ای دیده اشک ریز، که آبم بچونماند

رخ برافروز و بخاکم قدمی رنجه نما
چهد انکار که شمعى بمزاری بردی
«نصر آبادی ص ۲۸۷ درین کتاب نامش بخلط عزتی چاپ شده است» گ

باین فکر نبفتادهام ' مؤمننا بمبالغه تمام بدو میگوید که از برای خاطر ما امروز مصراعی بگویی، وی آرزوی او را اجابت نموده با کراه بیت مضحکی میگوید و پرو میخواند، 'عزی اصلاح آن میکند، همچنین او را هر روز برین میآورد که غزلی بگوید تارفته رفته بسخن گفتن آشنا میشود، ولذت درسفتن را درمی یابد، وعاشق را استاد خود میخواند، وروز بروز ازو تعلیم میگیرد، ودر اندک زمانی از کوشش آن استاد سخندان، این شاگرد جوان، از کشش باطنی خویش نادره زمان وبگانه دوران شد، الحال که سال هجرت حضرت رسالت بهزار و بیست و هشت رسیده، بیست و چهار مرحله از مراحل زندگی طی کرده^{۱۱}، در آغاز جوانی آنقدر اشتها ریافته که دیگر سخنوران در انجام پیری نیافته اند، واز نکته سنجایی که درین ایام خجسته فرجام از ایران به هندوستان آمده اند، شنیده شد که عدد ابیات آن شاه بیت قدیده سخنوری تا لغایت بیچاره از رسیده^{۱۲}، و ساقی نامه بی در بحر تقارب او ترجیع بندی که میرزا ابوتراب **بیک فرقتی** گفته آنرا تتبع نموده، این ضعیف هر دورا بر بیاض برد، امید که پسند خاطر از باب فهم و مرضی طبع اصحاب ذکا گردد،

۱- م: آرزوی او کراه بیت...

(۱) **نصر آبادی** می نویسد: شهرت ایشان بدست خوب سیمین آنست که شخصی از اهالی شجره از ایشان طلبید، پس از غیب دستی پیدا شده شجره ایشان را آورد، **میرزا انظام** در کمال علو فطرت بوده و تربیت ملائمت داشته، در آن مشارالیه فریب سه هزار بیت بنظر رسیده، سخنش خالی از نملی نیست، در اوایل سن دهی سال داشته در سنه ۱۰۳۹ فوت شد در مزار حنفیه مدفونست، مشهورست که نعتش او را بحافضیه بردند، هموان مانع شد، فرادین میدهند که از دیوان حافظ تفاعل کنند، این غزل آمد:

رواق منظر چشم من آشیانه نست / کرم نما و فرود آ، که خانه خانه نست

این بیت خواجه درود و فن **ملا اهلای شیرازی** هم شهرت دارد

تذکره نصر آبادی ص ۲۷۱ گ

(۲) **علیق لیخان والهداغستانی** می نویسد: دیوانش به هزار بیت میرسد، در سنه یک هزار و سی و دو وفات یافته، و این قول با کفته **نصر آبادی** بر امرست، هم در تعداد ابیات دیوان وهم در تاریخ فوت، و اما اینکه نصر آبادی فوت او را در سی سالگی دانسته صحیح نیست چرا که بقول **ملا عبدالنبی** در ۱۰۲۸ بیست و چهار سال داشته، پس در ۱۰۳۹ که در گذشته سی و پنج سال داشته،

رک «ریاض الشعراء» گ

بقیه در صفحه بعد

ساقی نامه میرزا نظام دستغیب

دلا چند بینی شکست از خمسار
 نماسندست از هستیم هیچ باز
 چنان گشتم از هجر می ناتوان
 چو بحریم از آن مانده بر جبهه چین^۱
 نشیند بمن گر غبار ملال
 بتیر بلا زین تن ناتوان
 شود گسرتن زارم آینه فام
 مگر میجهد دیده روزگار
 ز ضعف خمسارم چنان شد بدن
 نماید ازتم بسکه درهم شکست
 بود از ضعیفی چو مشق بتان
 چو تاری که شد پاره بر روی ساز
 چو مینای حجام، گردون دون
 مگر رخ زمی رشک مرجان کنم
 ز شادی نیارم بیرون متصل
 زبس با کفم گیرد العت چوداغ

شکستی گرت هست در توبه آر
 که در بوته توبه دیدم گداز
 که چون موجهام آب شد استخوان
 که نگشایم از ضعف چین جبین^۲
 دهد از گرانی مرا خاک کمال^۳
 فلک موشکافی کند هر زمان
 درو عکس موری نیفتد تمام
 که بسته برو گاه ازین جسم زار^۴
 که مژگان کند ساید بر روی من
 بجز رنگی و آنهم^۵ ازغم شکست
 سیاهی داغم از آنسو عیان
 بتن هر رگ از شغل خود مانده باز
 کشید ازتم تا گمان داشت، خون
 بنعم البدل چاره آن کنم
 صراحی می از بغل هم چو دل
 اگر دستم افتد، نیفتد ایاغ^۶

۱- ب: چین برجین، م: درجین، تصحیح از دیوان نظام که قریب از زمان شاعر نوشته شده و متعلقست بدوست دازش مندم جناب آقای عبدالعسین بیات رامت بر کاتبه ۲- ب: چین، دیوان: چین، برجین، ۳- ب: یایمال، ۴- م: ب: از جسم زار، متن از دیوان، ۵- دیوان: اینهم، ۶- ب: چراغ،

مانده از صفحه قبل

تقی الدین اوحدی مینویسد: سیدزاده بزرگ نسبت خوش طبیعت میرزا نظام الملك! دستغیب شیرازی از تازه بمرصه آمدگان میدان سخنست، بنده او را ندیده‌ام، بعد از عبور بهند شنیدم که ترقی نموده، قدم در دایره اهل کلام گذاشته، الحق اشعار خوب از او سر میزنند، بغایت عالی فطرتست،

«عرفات» گ

محمد عارف شیرازی میگوید: بعضی اهزه که روز وفات او حاضر بوده‌اند می‌گفتند: مادر میرزا نظام این شعر از میرزا را بسوز و گداز و درد تمام میخواند: دل که افسرده شد از سینه برون باید کرد مرده هر چند عزیزست، نگه نتوان داشت «لطائف الخیال» گ

دلَم گر دمی عهدِ می بشکند
 خصوصاً کنون کز هوای بهار
 خوش آمد خط سبزه‌اش در نظر
 چنان عام گردید فیض بهار
 هوا خار با داد، چندان صفا
 مگو کز نم ابر بگرفته رنگ
 چنان خوش بود در نظر جای سبز
 چو برداری از خاکِ مستی^۱ غبار
 بس کردم این خاکِ فیروزه چهره^۲
 درین فصل عالم چنان با صفاست
 ز خاک اینقدر سبزه کی شد عیان
 جهان را گر اینگونه زیب و صفاست
 ز میخانه چون باده آید بچنگ
 دلا چون قدح فرش میخانه شو
 چه میخانه؟ آینه‌یی با صفا
 ز بس سیافت از صیقل باده تاب
 ز بس بود خشت مده و مهر خام
 بجا روب خدمت درو اهل درد
 درو مطرب از دست نهماده ساز
 بتقلید هم تارها نغمه ریز
 ز بس می که بر خاک او ریخته

حباب می از دور چشمک زند^۱
 لب جو دهد یادی از خط یار
 برو شبنم افشان کند هر سحر
 که شد بلهوس بلبل از حسن خار^۲
 که دزدید، پهلوی آسب پسا
 که شد سبز^۳ بر روی آینه رنگ
 که می فخر دارد بمینای سبز
 گفت سبز گردد چو برگ چنار
 مرا داد سرسبزی آحر سپهر
 که چون آینه خاک صورت نماست
 نماید درو سبزی آسمان^۴
 شب جمعه گرمی ننوشی خطاست
 درو باز گردد بر خاره رنگ^۵
 بشمع صراحی چو پروانه شو
 درو عکس جام و قدح کرده جا
 بود پشت این آینه آفتاب
 ندادند در این بنایش مقام
 بروند خورشید را همچو گرد
 که یارب شود تار عمرش دراز^۶
 درو تا بتار نگه نغمه خیز^۷
 برو عکس ساقسی در آمیخته

۱- دیوان: حباب از سرجام چشمک زند، متن از دیوان، ۱- م، ب: خصوصاً کنون کر هوای
 بهار - که شد بلهوس بلبل از حسن خار، مصراع اول و ششم سه بیت بهم پیوسته و بجای یک بیت ثبت شده،
 متن از دیوان، ۳- م، ب: مگر، ۴- م، ب: تیره، متن از دیوان، ۵- م، ب: مستی، دیوان مست،
 تصحیح قیاس است، ۶- م، ب: فیروز، متن از دیوان، ۷- کذا هر سه نسخه، رابطه محذوف است،
 ۸- م، ب: درو باز مانند بر خاره رنگ، درین مصراع تحریفی بنظر میرسد، ۹- م، ب: آن،
 ۱۰- دیوان: عمر تارش دراز، ۱۱- دیوان نغمه ریز،

درو گسر بکای زمین تا بآب
 درو هر که شد راست با آبروست
 چو کج شد صراحی می آید برون
 نشسته قدح پهن در انجمن
 ولی ساقی او را برغم همین
 در این^۱ انجمن ساقی مهر کیش
 چنان گرم کرده ز ساغر عذار
 نشد با جبینش گره آشنا^۲
 ز چشمش یقین شد، چو گشتم اسیر^۳
 دهانش ز هیچست يك نقطه کم
 بر افروخته طرف رخ از شراب
 بهم جلوه بخشند اعضای او
 بهر جلوه کز چشم مست آورد
 همان به که در خاطرش جا کنیم
 بده ساقی آن زاده آفتاب
 بر افروز از باده رخسار جام
 ازان می که در سینه چون جا کند
 قلم وصف این باده^۴ چون سر کند
 ازین می^۵ چو شویند از رخ غبار
 ز اعجاز، این باده لاله گون
 چو در جام رخشنده گیرد قرار
 چکد قطره بی گسربآب روان^۶

بجای گل آید بسرون آفتاب
 در آنجا کجی^۱ از صراحی نکوست
 چکد شعله چون شمع داری نگون
 که جا تنگ سازد چو ساغر بمن^۲
 نخو واهد نهادن ز کف بر زمین
 بود روز و شب مست چون چشم خویش
 که زلف از رخ او گرفته کنار
 دل من نماید درو از صفا
 که آهو ز مستی شود شیر گیر
 ازو تنگ شد دستگاه عدم
 رسیده بنصف النهار آفتاب
 کند حسن سیر سراپای او
 دل ما چو ساغر بدست آورد
 وزو ساغر می تمنی کنیم^۳
 که نادان بهارست نامش شراب
 ز موجش دل زارم آور بدام
 درو، داغ را چشم بینا کند
 سیاهی ز خون کبوتر کند
 بمرگان توان دید رخسار یار
 کند شیشه را آب و ناید برون
 بآینه مینماید و عکس یار^۴
 نبیند چو یاقوت رنگش زیان

۱- دیوان: کجی کربود، ۲- دیوان: ساغر چومن، ۳- م'ب: در آن، ۴- م'ب: گرم با
 جبینش نشد آشنا، ۵- م'ب: یقین دان که گشتم اسیر، ۶- م'ب: کنیم، ۷- دیوان آن باده، ۸- م'ب:
 ازان، ۹- م'ب: ندارد، بیت از دیوان، ۱۰- دیوان: بر آب،

بیک جرعه دردم فروزد عذار
 اگر گم شود سمره این شراب
 چه سرخیست با این می خوشگوار
 مرا بیش ازین حد توصیف نیست
 بیا ساقی از لعل خود یاد گیر
 بمی ده رخ جام را آب و رنگ
 بده جام و بستان ز من نقد دل
 چو لاله مرا باشد از زر فراغ^۱
 چو زاهد نباشم که از آرزو
 بده ساقی آن آتش آبدار
 بظاهر بود دشمن می پرست
 چو از خشکی زهد بیند عذاب
 ازو بعد ازین کس نبیند ضرر^۲
 شمار درم ذکر پیوست اوست
 ز بدطینتی خبث ساغر زند
 سری را که بر چوب دیدن رواست
 ز سواس شوید زتن رنگ خون
 ولی بردایش که دام ریاست!^۳
 که چون آیدش شکل آن^۴ در نظر
 ازین غم بود روز و شب دردناک
 نه با عشق ربطی، نه میلی بساز
 نهد آینه پیش رو از ریا
 بود دائم از لاله در پیچ و تاب
 بیا مطربا غافلم کن بساز

نیابد چنین زود کس مزد کار
 بمژده فلک میدهد آفتاب
 که رنگش توان دید در لعل یار^۱
 که خورشید محتاج تعریف نیست
 که يك لحظه از می ندارد گزیر
 بصیقل توان برد از آینه رنگ
 مکن از تمییدستیم منفعل
 نماند درم در کفم غیر داغ
 فرو برده چون گاز دندان درو^۲
 که از جان زاهد بر آرم دمار
 ولی دائم از ساغر کبر، مست
 کند هر زمان چشم خود را پر آب^۳
 که در پای، کم میخلد خار تر
 گره در دل سبحه از دست اوست
 چو گل چوب مسواک بر سرزند
 درو دیدن چوب محض خطاست^۴
 که ماند برنگ می لاله گون
 از آن خون بمقدار درهم رواست!
 کند در نماز ریا، یاد زر
 که رنگ بر تنش هست مانند تالک^۵
 کند بهر تحسین مردم نماز
 کند گر نمازی ز مردم جدا^۶
 که باشد مشابه بجام شراب
 که افسانه مار باشد دراز

۱- م، ب؛ از لعل یار؛ ۲- م؛ از سر فراغ؛ ۳- دیوان، برو؛ ۴- دیوان؛ کشد هر زمان جسم خود را با آب؛ ۵- دیوان؛ نیابد ضرر؛ ۶- دیوان؛ بیت را ندارد؛ ۷- م، ب؛ ولی بر روانش که دائم خطاست، متن از دیوان؛ ۸- م، ب؛ او؛ ۹- ب؛ سست شد؛ همچو تالک؛ ۱۰- دیوان؛ بیت را ندارد

دلم آمد از حرف زاهد بتنگ
 مغنی زنی کام دلها بر آر
 تهی کن ز نی آنقدر ناختم
 بر آنم که آن طره مشکبو
 ز ساز مغنی توان یافت کام
 بده ساقی آن در یکدانه را
 بمن ده که پیوسته جور فلک
 نمک چون زند بردلم روزگار
 فلک از کواکب دلم کرد خون
 مه او آنگان دلم پاره ساخت
 کند تا حدیث جفایم^۱ رقم
 مرا زهره انداخت در چنگ غم
 بخورشید تا کس ندارد امید
 مرا تیغ مریخ بسمل نمود
 مرا مشتری بی خریدار کرد
 ز کیوان جهان دید رسم گزند
 ازین مهرها چند گویم سخن
 بده ساقی آن غیرت ماه و خور
 مگر شکوه از جور گردون کنم
 ترش رو شد از بخت شورم فلک
 ز طالع چنان کار ما درهمست
 ز بختم بود آسمان را نفور
 ز بس آسمان زد بکارم گره

ز نم تا بکی گوهر خود بسنگ
 که نی کرده در ناختم روزگار^۲
 که از زلف ساقی گره وا کنم
 گره جز دل من نماند درو
 که از لطف ساقی شود چرخ رام
 جگر گوشه جام و پیمانه را
 بریش دل خسته ریزد نمک
 کند کاش وام از لب لعل یار
 مرا کرد با هفت دشمن زبون
 مرا تازبون کرد خود را گداخت
 عطارد ز فولاد آرد^۳ قلم
 ز تار تنم کرد آهنگ غم
 ز بیه پری اول^۴ سر خود برید
 سراپایم از خشم چون دل نمود^۵
 نه تنها مرا، خویش را خوار کرد
 ستم را نهاده بطاق بلند
 که خون دلم ریخت چرخ کهن
 کزین مهره دارند اطفال پر
 غمی از دل خویش بیرون کنم
 ندارد خم باده تاب نمک
 که صیقل بر آینه مانمست^۶
 غریبست چون سرمه در چشم کور
 نماندست در زلف یارم گره

۱- بیت از دیوان، م، ب: ندارد، ۲- م، ب: جفایم، ۳- م، ب: کرده، تصحیح از دیوان، ۴- م، ب:

ز بیه پری دل، تصحیح از دیوان، ۵- م، ب: کند، متن از دیوان، ۶- م، ب: از آن، متن از دیوان،

۷- دیوان: در آینه ما، ب: مانمست

اگر غنچه‌یی و اشود در چمن
لباب شدم از ملال آنچنان
چنان پرشد از غم تن ناامید
گریزد ز ویرانه‌ام خرمی
فتد رخنه‌یی گر بدید وار او
درو خنده را کس نبیند نشان
ازان مهر، روشن کند خانه‌ام
بده ساقی آن می که روح جهست
مگر یابد از لطف رندان مست
اگر آسمان هم کند ترک کین
مگر باز از آن آب آتش‌نما
گروهی چو خط پریشان بهم
همه تیره چون زنگ آینه‌اند
همه درخم‌جهل، چون سر که تند
چنان با اذیت زبان کرده یار
بشویند اگر بر لب جو دهن
همه خوار مردم پی اخذ زر^۱
بعیب کسان جمله چشم و دهان^۲
بگرده ز شعرم برآزند گرد
زدل تا بلب چیده اسباب خبث
بدین طایفه آشنایی خطاست
شده لفظ ایشان ز معنی تباه
همان به‌گزین حرف بندم زبان

کشد انتقام از دل تنگ من
که پهلو تهی کردم از استخوان
که خون در رگم راه رفتن ندید
بود خانه‌ام سینۀ ماتمی
دمی خنده^۱ حاصل کند بار او
شود گاه دیوار اگر زعفران
که بیند بلا راه ویرانه‌ام
که ویرانه^۲ ما طلسم غمست
ز صاحبقران صراحی شکست
شود کینه^۳ حاسدان جان‌شین
دهم خاک ایشان بیاد فنا
شب و روز دست و گریبان بهم
تهی از وفا و پراز کینه‌اند
زبانی در آزار، چون تیغ کند
که دندان شود در دهانشان فگار^۴
شود سبزه سوهان بطرف چمن
همه کسرشان^۵ دیده از حرف جر
شود نسخه^۶ خبث ازیشان عیان
بشمیر مردم نشاید نبرد
شده سرخسی لب سر باب خبث
همین معنی شعرشان آشناست
چو چشمی که آورده آب سیاه
که بیچد بخود خامه‌ام در بنان

۱- ب: دم خنده^۲ - ۲- م: از دهانشان فگار^۳ دیوان: از زبان‌شان فگار^۴ - ۳- م: ب: اخذ

و جری - ۴- م: کسرسان^۵ ب: کسرسان، متن از دیوان: - ۵- دیوان: پیش و زبان

بسته ساقی آن آب یاقوت رنگ
 مگر پاره‌یی گویم از طبع خویش
 بزمی که طبعم فرورد جمال
 ز شعر ترم صفحه شد کامیاب
 فلک گر بظاهر مرا خوار کرد
 ازان ریخت آب رخم روزگار
 ازان دقت معنیم شد فزون
 بود معنیم روشن و بسی قصور
 لباس سخن گسرنگشتی سیاه
 زدم کوس شهرت بیام سخن
 از آنرو بیام سخن بر شدم
 علی آنکه کوثر بود جام او
 شبی آمد از راه لطفم بخواب
 چنین گفت کز بهر زیب سخن
 سپهر سخا، شمع بزم یقین
 معانی در الفاظ او سربس
 گر آید بدیوان او آفتاب
 بسنجد کسی را که باشد خبر
 چه حاصل ز نظمی که دارد عیان
 برد آنچنان فیض، از عقل کل
 ازو فاش گردید رسم کرم
 زبذل کفش شد چنان خوار، سیم
 کفش هر کجا گرم احسان شود
 بمدی، نماید رقم دفتری

که تیغ زبانم بر آورده زنگ
 که کلکم شد از وصف این قوم، ریش
 بود جای خورشید، صف تعال
 که جزم ننگ داشت در کاغذ آب؟
 ولی طبعم آخر گهر بار کرد
 کز آن آب، شعرم کند آبدار
 که از رخنه کلکم آمد برون
 چو خورشید از لطف لبریز نور
 شدی خیره در حرف اول نگاه
 بلندی ز من یافت نام سخن
 که مداح ساقی کوثر شدم
 بود ثالث نام حق نام او
 اگر چه بشب کس ندید آفتاب
 بگو مدح فرزند دلیند من
 گل باغ ایجاد، روح الامین
 چو در مردم چشم، نور بصر^۱
 کند خدمت نقطه انتخاب
 بالفاظ او نظم عقد گهر
 که بسنت بر خویش باریسمان
 که شبنم برد مهر، از روی گل
 نشد خوار او هیچکس جز درم
 که ماهی درم ریخت از تن زبیم^۲
 یقین خانه گنج، ویران شود
 بحرفی، دهد رونق کشوری

۱- ب، دیوان؛ آید، ۲- دیوان؛ نظر، ۳- م، ب؛ نقد، ۴- م، ب از کف زبیم؛ متن از دیوان،

چو پشای سعادت کند در رکاب
نسب را باو هست نسبت تمام
نشیند بر اسبی که آهووشست
ندارد بسرسختی آهنک راه
بدشت از سمش گسربماند نشان^۱
ازو نگردد در جهان هر چه هست
همین وصف او بس بگناه بیان
مطاعا! مرا بود این در ضمیر
بنام تـواش زیب عنوان دهم
مرا چون توانایی ره نبود
تو دانی که قدر سخن تا کجاست
بود تا سخن باده بزم حال
ترا باده عیش در جام باد

ز یکسو رکابش کشد آفتاب
چنان کز کمالش^۱ حسب یافت کام
چو آتش ببالا روی^۲ سر کشت
عنان بر سرش، چون حیا بر نگاه
شود خاک آندشت، ریگ روان
مگر پای خود بگذراند زدست
که از عزم نواب دارد نشان
که این تحفه آرم بیای سریر
برین نسامه مهر سلیمان^۳ هم^۴
در اول قدم کعبه خود را نمود^۵
چه حاجت باظهار وقت دعاست
شود تامه بدر، جرم هلال
ترقی ترا حاصل کام باد

ترجیع بند میرزا نظام دست‌غیب

ساقی بده آن می که برنگ لب یارست
آن می که رخ ساقی ازو رشک بهارست
ساقی دگر از زاهد دل‌مردم مکن شرم
می در ده و انگار که او سنگ مزارست
زد بر دهن جام، صراحی زحسد مشتم^۱
اکنون دهنش پر شده^۲ از خون و فگارست
با آنکه برو ظلم چنین شد^۳ همه شادیم
زین رشک که پیوسته لبش بر لب یارست
در دیده ما غیر خط عارض ساقی
گر نور مه و مهر در آید چو غبارست^۴

۱- م، ب: جمالش، متن از دیوان، ۲- م، ب: ببالای وی، ۳- م: نماید، ۴- م: دهم، ۵- م، ب:

کعب خود را نمود، م: کعب... متن از دیوان، ۶- م، ب: دست، متن از دیوان، ۷- م: تر شده، ۸- م، ب: ظلم شده ما، متن از دیوان، ۹- بیت از دیوان، م، ب: ندارد،